

البته به خاطر اشکالات تکنیکی هم باید باشد ولی به هر حال فکر می‌کنم یک تصویر تقریبی در مورد من در ذهن خواننده بوجود می‌آورد. اگر روزی بتوانم کلیه اتفاقات زندگیم را بدون هیچ شرمی و ترسی بگویم، شاید زیاد فرقی با این داستان نداشته باشد ولی حداقل توانسته‌ام خودم را از دگم‌هایی که در زندگیم داشته‌ام برای یک مرتبه خلاص کنم.

پای صحبت زنی یاسی

بنا به رسم عشایر، نافم را به اسم پسر یکی از بزرگان ده بریده بودند. یادم می‌آید هر سال، عید که می‌شد، می‌آمدند و با اسب سفیدی برایم شیرینی، هدیه و لباس می‌آوردند. این طوری هر سال به من یادآوری می‌کردند که وابسته به نامزدم هستم. کسی که یک‌بار هم ندیده بودمش.

در یکی از بخش‌های لرستان بدنیا آمدم. در آنجا مالک بزرگی وجود نداشت، به این خاطر، پدرم که خُرده‌مالک مرفه‌ای بود، در آنجا جلوه‌ای خاص داشت. مادرم خانه‌دار بود. او هم از خانواده یک "خان" سرشناس بود. دختری از زورگویان منطقه بود که زن‌های زیادی داشت. مادرم را دایه بزرگ کرده است. با اینکه دختر آن شخص است، اما زن مهربانی است. فرزندان خانواده هشت نفر است. من فرزند ارشد هستم. بچه‌ی قبل از من پسر بود و مُرد و به خاطر همین به من خیلی توجه می‌شد. بچه‌های بعدی به خاطر سنت معمول آنجا دایه داشتند. این مسئله‌ی به "دایه سپردن" باعث می‌شود که خانواده‌ها به بعضی از بچه‌ها طور دیگری نگاه کنند.

شروع به درس خواندن کردم. در کلاس ما همه از اول تا ششم با هم بودند، پسر و دختر. معلممان ملا بود. وابسته به طبقه مرفه. به همین خاطر به من توجه بیش‌تری می‌کرد. همیشه زیر نقاشی‌هایم این شعر را می‌نوشت: “نشانی که دارد از آن نیک پی، ز افراسیاب است و کاووس کی.” برای پدر بزرگم شاهنامه می‌خواند. نقاشی‌هایم را نشان همه می‌داد و تشویقم می‌کرد. این‌ها باعث شد که علاقه بیش‌تری به درس نشان دهم. وقتی از سال ششمی‌ها سئوالی می‌کرد و نمی‌توانستند جواب بدهند مرا صدا می‌زد که جواب بدهم و بعد هم سیلی به گوش آن طرف بزنم. حالا خنده‌ام می‌گیرد. عجیب ظلمی می‌کردم. تا کلاس ششم همه‌اش شاگرد اول بودم. پدرم عکسم را داد در روزنامه چاپ کردند و من بیش‌تر تشویق شدم.

در کلاس دزدی‌هایی می‌شد. یکی از بچه‌ها مدادها را می‌دزدید، پوستشان را می‌تراشید که معلوم نشود مال کی بوده است. من و دختر عموی پدرم پشت یک میز می‌نشستیم. او شیرینی می‌آورد و التماس می‌کرد که بگذارم از روی دستم بنویسد. من و یکی از پسر عموهایم یک روز دفترچه‌هایش را دزدیدیم. خیلی دفترچه داشت. جلدهایش را کردیم و انداختیم روی پشت بام و اوراقش را تقسیم کردیم. هر وقت در خانه پرتقال می‌خوردیم پوستش را جمع می‌کردم و روز بعد می‌بردم توی کلاس تا بعضی از بچه‌ها وسطش را بخورند یا مادرهایشان برای سردرد استفاده کنند. بچه‌ها پوست پرتقال را با کاغذ عوض می‌کردند.

پدرم چندان اهمیتی به درس و زندگی ما نمی‌داد. فقط آخر سال معلم را می‌دید و نتیجه را می‌پرسید. او راجع به مشکلات خانواده هم بی‌توجه بود. وقتی مشروب بود، الکی بود. وقتی تریاک بود، تریاکی و همیشه هم با زن‌های دیگر. مشکلات خانواده کلاً به دوش مادرم بود. به‌خاطر وضع بد خانواده همیشه نزدیک‌های عید منتظر بودم که آن اسب سفید پیدایش شود. بچه‌های فامیل و در و همسایه می‌دانستند و متلک می‌گفتند. یادم می‌آید یک کفش نوک ورشو با همان اسب سفید برایم آورده بودند که بچه‌ها، توی کلاس، گاه و بی‌گاه با آهن‌ربا به آن ور می‌رفتند. کمک یا هدایای خانواد □ ه نامزدم برای ما مفید بود. پدرم با پدر او روابط کاری داشت. وقتی بچه‌ها راجع

به ازدواجم حرف می‌زدند خجالت می‌کشیدم. داماد را هنوز ندیده بودم. یک‌بار از دور دیدمش و خودم را پنهان کردم. همیشه وقتی می‌آمد پنهان می‌شدم. این البته تا کلاس ششم ابتدایی بود. بعد کم‌کم شهری شدم.

در ده ما مدرسه‌ای برای دوره متوسطه نبود. مجبور شدم به شهرستان بروم. توی خانه خاله‌ام بودم. تمام هم‌کلاسی‌هایم را رها کردم. بجز دختر یک دکتر. آنها یا عروسی می‌کردند و یا رفتند سر کار. اوایل زندگی در شهر برایم خیلی مشکل بود. یک محیط جدید و بزرگ. و تنها دوستم همان دختر دکتر بود که روزهای پنج‌شنبه و جمعه می‌آمد و با هم می‌رفتیم به ده و فامیلیم را می‌دیدم. همیشه برای آخر هفته روزشماری می‌کردم. وقتی به ده برمی‌گشتم مقداری سوغات برای خانواده‌ام می‌بردم. گاهی هم چیزهایی از ده به شهر می‌بردم. با خاله‌ام زندگی مشکلی داشتم. علاقه به درس خواندنم نداشت. همه‌اش می‌گفت: "چقدر درس می‌خوانی؟" اگر دخترهایش کار نمی‌کردند مسئله‌ای نبود، اما اگر مثلاً یک روز من غذا نمی‌پختم همه‌اش بهانه می‌گرفت.

هفتم را قبول شدم. برای کلاس هشتم مشکل اقامت و زندگی داشتم. چون بعد از دعوا با دختر خاله‌هایم آنجا را ترک کرده بودم و به خانه مادر بزرگم رفته بودم. بالاخره آنجا ماندم. پهلوی مادر بزرگ و دایی. وقتی چمدانم را بستم و رفتم آنجا، خاله‌ام ناراحت شد و فکر می‌کرد مادر بزرگم مرا تحریک کرده است. آخر تا وقتی من خانه‌اش بودم از کمک والدینم برخوردار بود. در واقع درآمدی داشت.

دایی‌ام کارگر پمپ بنزین بود. خیلی تشویقم می‌کرد که درس بخوانم و سعی می‌کرد از رفتن و آمدهای زیاد من به ده جلوگیری کند. چون عقیده داشت وقتم را تلف می‌کنم. نامزدم هم حالا در شهر درس می‌خواند. او فقط یک‌سال از من بزرگ‌تر بود. گاه به گاه با دایی‌ام تماس می‌گرفت. سال قبل توسط دختری کارت پستال برایم فرستاده بود. کارت پستال را به مدرسه فرستاده بود و آن موقع این کارش برای من مایه آبروریزی بود. با دختر خاله‌ام مشورت کردم که چه کار کنم. گفت: "کارت دست خانم مدیر نیفتد بهتر است." بعد، کارت پستال را خودش گرفت و نگه داشت. کارت قشنگی بود با

تصویر یک طاووس و ذرات اکلیل بر سطح سفید اطرافش. مدت‌ها به خاطر آن کارت مسئله داشتیم. این موضوع نقطه ضعفی برایم شده بود. هر وقت مسئله‌ای پیش می‌آمد دختر خاله‌ام می‌گفت: «طاووس!» یا اینکه: «بگویم؟» تا بالاخره یک روز که از این وضع به جان آمده بودم مسئله را بین خانواده‌ام مطرح کردم. کارت را گرفتم و خودم را راحت کردم.

کلاس هشتم که بودم روزی نامزدم - با دائیم دوست بود- سنگ زد به پنجره. آن روز پدر و مادرم برای دیدن من به شهر آمده بودند و همگی در خانه دایی‌ام بودند. نامزدم کتابی فرستاده بود خانه. پدرم کتاب را گرفت و تا آن را باز کرد نامه‌ای از لاش افتاد. پدرم گفت: «این‌ها چیست؟» در نامه‌اش گله کرده بود که چرا باهاش بدرفتاری می‌کنم و هر وقت توی خیابان می‌بینمش بهش فحش می‌دهم. پدرم مدتی به نامه نگاه کرد. من از ترس گریه‌ام گرفته بود. پدرم سرش را بلند کرد و به من نگاه کرد. گفت: «آفرین دخترم، حالا چرا گریه‌ات گرفته؟»

یادم هست یک‌بار خانواد □ نامزدم برایم کفشی خریده بودند و آورده بودند دم خانه که من پرو کنم. فحششان دادم. آنها رفتند، کفش‌ها را به مادرم دادند. بعدها، حالا یادم نیست به چه دلیل، کفش نداشتم یا چی؟ بالاخره کفش‌ها را به شهر آوردم و پوشیدم. مدت‌ها بعد، یک‌روز نامزدم نمی‌دانم سر چه موضوعی، کفش‌ها را مثل موش گرفت، بلند کرد، و گفت: «می‌بینید؟ این همان کفش‌هایی است که نمی‌خواست بپوشد.»

اوایل بد آمدنم از او بی‌خودی بود و بدون دلیل. فقط خوشم نمی‌آمد او نامه بدهد یا دنبالم بیفتد. وقتی محیط شهر کم‌کم روم تاثیر گذاشت، دیگر او را با آدم‌های تحصیل کرده مقایسه می‌کردم و به نظرم خیلی بی‌شخصیت می‌آمد. رفقاش اصلاً ول‌گرد بودند. همه‌اش جلوی سینما جمع می‌شدند و یا در خیابان‌ها راه می‌افتادند. این چیزها باعث می‌شد که با تمام وجود ازش متنفر باشم. بالاخره روزی که به خرخره‌ام رسیده بود، به خانواده‌ام گفتم: «دیگر هیچ چیزی از او قبول نکنید.» آن موقع این حرف‌ها در خانواده مثل این بود که آدم کفر بگوید.

کلاس هشتم بودم و مخالفت‌هایم به این شکل شروع شد. البته خانواده‌ام

سعی می‌کرد این چیزها را پنهان نگه دارد. هم‌کلاسی‌هایم هر کدام به راهی رفتند. بعضی‌هاشان پاسدار شدند. چندتایی تیرباران شدند، بعضی‌ها خانه‌دار شدند و از وضع چندتایشان اصلاً چیزی نمی‌دانم. سال‌های اخیر، فرسنگ‌ها به دور از ایران، این دوستان همه‌ی ذهنیتم را پُر کرده بودند. بیش‌تر بچه‌های روستا را به یاد دارم. آن دوران، البته دوران خوبی نبود، اما به هر حال در ذهنم مانده است.

یادم هست آن‌وقت‌ها همیشه پدر و مادرم اختلاف داشتند. من همیشه با مادرم هم‌دردی می‌کردم. پدرم با زن‌های دیگر رابطه داشت و این برای من سنگین بود. مادرم که می‌دانست در شهر به من سخت می‌گذرد همه‌اش سعی می‌کرد پدرم را راضی کند که به شهر نقل مکان کنند، بالاخره موفق شد او را راضی کند. موقتاً خانه‌ای را در شهر کرایه کردیم و من کلاس نهم را در کنار خانواده‌ام بودم. سعی می‌کردم آنها را راضی نگهدارم. همه‌اش درس می‌خواندم تا بتوانم سال بعد وارد دانش‌سرای تربیت معلّم شوم که شبانه‌روزی بود.

کلاس نهم را قبول شدم، اما چون سن‌ام کم بود، توی دانش‌سرا قبولم نکردند. پدر و مادرم تابستان به ده برگشتند و بالاخره تصمیم گرفتند خانه‌ای در شهر بخرند. من کلاس دهم را در آن خانه بودم و هدفم این بود که این یک‌سال را درس بخوانم و سال بعد وارد دانش‌سرا شوم.

انتخاب دانش‌سرا به خاطر این بود که بتوانم یک مکان مناسبی برای اقامت پیدا کنم. درس‌هایم خوب بود و نمراتم بالا. کم‌کم داشتم تصمیم می‌گرفتم که خودم را برای دانش‌گاه آماده کنم. پدر بزرگم گفت: "باید بروی دانش‌سرا، چون اگر دیپلم بگیری می‌برندت سپاهی دانش." سپاه دانش برای خانواده‌ام عیب بود. سال بعد بالاخره رفتم دانش‌سرا. یادم هست نفر چهارم شده بودم و پدرم دل‌خور بود که چرا نفر اول نشده‌ام. ما برایش مهم نبودیم، مقام و تشخص برایش مهم بود.

خانه‌ای که پدرم خریده بود پا در هوا بود. گویا یکی از فامیل‌ها آن را فروخته بود. نمی‌دانم چه کلکی در کار بود که اگر خانه را خالی می‌گذاشتیم او می‌توانست تصاحبش کند. پدرم گفت: "در همین خانه بمان." و یکی از

زن‌های فامیل را هم آورد که پهلوی من بماند. اسمش سکینه بود. از این زن‌هایی بود که خانه این و آن کار می‌کنند تا زندگیشان را بگذرانند. با او خیلی صمیمی بودم. شب‌ها تا دیروقت می‌نشستیم و حرف می‌زدیم.

سال اول و دوم دانش‌سرای تربیت معلّم، نسبتاً راحت بودم و معمولاً آخرهای هفته یا به ده می‌رفتم و یا به خانه‌ای که در شهر داشتیم.

به خاطر شلوغی دانش‌سرا، به اتاق سرایدار که خلوت‌ترین جا بود می‌رفتم و درس می‌خواندم. بعضی بچه‌ها هم بعد از من آنجا را کشف کردند. مادر سرایدار کور بود. بچه‌ها می‌رفتند پهلویش و می‌گفتند: “نه من فلانی هستم.” و خودشان را جای من قالب می‌زدند. او هم تشخیص نمی‌داد، و بهشان اجازه می‌داد همان‌جا درس بخوانند.

کلاس هشتم که بودم کلمه ساواک را شنیدم. یکی از بچه‌های فامیل که به نظرم خیلی فهمیده بود دوست یکی از شهدای سیاهکل بود و ساواک خانه‌اش را زیر نظر داشت. در خانه او بود که اسم ساواک را شنیدم. به من گفتند اینجا تحت کنترل است، بهتر است که زود بروی. در آن موقع کتاب‌های عزیز نسین را می‌خواندم. کلاس دهم که بودم یکی از دختر خاله‌هایم که مذهبی بود (حالا مجاهد است) کتاب “چین سرخ” را به من داد. نامزدم که آن کتاب را دستم دید، رفت به مادرم گفت: “این کتاب سیاسی است. نگذارید بخواند.”

به خاطر مذهبی بودن دختر خاله‌هایم کم‌کم پایم به فاطمیه و جلسات مذهبی باز شد. رادیو عراق می‌گرفتم. رادیو میهن‌پرستان برایم خیلی مهم بود. یادم هست، آن وقت ما بچه‌ها بعضی کتاب‌ها را از دانش‌سرا نمی‌گرفتیم. مثلاً “جمیله بوپاشا” را. می‌گفتند: “این کتاب‌ها را گذاشته‌اند که ببینند کی می‌رود طرفش.” یکی دو بار دانش‌سرا شلوغ شد. تظاهرات و شکستن شیشه که علت‌های صنفی داشت. مثلاً غذا بد بود. آن وقت به ما مشکوک شدند. کمدهایمان را دو سه بار گشتند.

سال ۵۴ فارغ‌التحصیل شدم. سعی داشتم به منطقه خودمان برنگردم. فکر کردم اگر بخوام آنجا تدریس کنم، مشکل است، ولی پدرم اصرار داشت که به همان‌جا بروم و بالاخره هم رفتم. برای خیلی‌ها مسئله مهمی بود که

من - دختر فلان کس - معلم شده‌ام. سال اول و دوم ابتدایی تدریس می‌کردم، سال بعد کلاس پنجم و دو سال بعد ناظم مدرسه شدم ولی تقریباً این به خاطر نفوذ پدرم بود که در انجمن محل انتخاب شده بود.

سال دوم تدریسم یعنی سال ۵۵ یکی از معلم‌های اصفهان آمده بود آنجا تدریس کند. آمدن او باعث شد که با مسائل سیاسی آشنا شوم. کتاب‌های صمد بهرنگی و شریعتی را مخفیانه به من داد. می‌نشستیم و از فقر و روستا صحبت می‌کردیم. کم‌کم به جریان انقلاب نزدیک شدیم. از همان اوایل، اعتصاب راه انداختیم و مدرسه را تعطیل کردیم.

وقتی کلاس هشتم بودم پسر دایی‌ام را دستگیر کردند و بهش حبس ابد دادند. او برای من خیلی قابل احترام بود. هر وقت پهلوی مادرش می‌نشستم از فجایع زندان حرف می‌زد. پسر دایی‌ام قبل از انقلاب آزاد شد. سال ۵۶. اما پس از دو ماه دوباره دستگیر شد.

من همیشه سعی می‌کردم به خانواده‌ام توجه کنم. وقتی معلم بودم، خواهرم و برادر کوچکم را برمی‌داشتم و مثلاً می‌بردم مشهد. خواهرم از لباس و طلا خوشش می‌آمد و من تا آنجا که می‌توانستم برایش می‌خریدم. اگر در خانواده کسی احتیاجی داشت، اگر از دستم بر می‌آمد برایش کاری انجام می‌دادم.

سال دوم دانش‌سرا که بودم، غیرمذهبی شدم. علتش هم یکی از بچه‌های دانش‌سرا بود. برادرش سیاسی بود. می‌نشست دلایلی می‌آورد مثلاً از سؤال و جواب‌هایی که بین حاجی محل و یک نفر دیگر رد و بدل می‌شد برای ما می‌گفت. تمام این حقایق برایم مهم بود. و مرا به فکر وامی‌داشت.

حدود سال ۵۵ بود که شنیدم به معلم‌ها وام می‌دهند. وام گرفتم و یک خانه قسطی خریدیم و مشکل خانه قبلی تمام شد. من خانه‌ام را به رهن دادم. حقوق معلمی هم کمکی بود برای خانه. سعی می‌کردم کمبودهایی را که خودم داشته‌ام، برادر و خواهرم نداشته باشند، ولی پدرم هیچ وقت راضی نبود. پُر توقع و قدرنانشناس بود و هیچ‌وقت به روی خودش نمی‌آورد. کم‌کم در جریان انقلاب، داخل فعالیت‌های سیاسی شدم. دو نفر از هم‌کلاسی‌هایم گفتند که می‌خواهیم مقداری اعلامیه در خانه‌ات بگذاریم. بعد با هم حرف

می‌زدیم و من کم‌کم با یکی از دوستانم در پخش اعلامیه هم کمک می‌کردم. گاهی هم اعلامیه‌ها را به دهات می‌بردم. در همان موقع شایع شده بود که اسم ۱۵ نفر از ما را به ساواک داده‌اند. دستگیری‌ها آن موقع زیاد شده بود. ما به ده رفتیم و آنجا کار می‌کردیم. از پدرم خواسته بودند که چماق‌دار به شهر بیاورد که ما جلوگیری کردیم. البته خودش هم چندان راضی نبود که این کار را بکند. آن موقع روستائیان آنجا اکثراً موافق شاه بودند و حالا همه آنها حزب‌اللهی هستند. یکی از پسرهای فامیل که آن موقع مرا به خاطر کتاب “مادر” گورکی سین- جیم می‌کرد حالا در اطلاعات سپاه است. الان تمام معلّم‌های فاسد، از زیر کار در رو که آن موقع موافق شاه بودند، سر کار هستند. گروهی را که با آنها کار می‌کردم، از نظر ایدئولوژی، درست نمی‌شناختم. یکی از دوستانم در مورد فعالیت‌های سیاسی تخم شک را در من کاشت و بالاخره پذیرفتم که این گروه، یعنی “شفق سرخ” وضعیت مشکوک است و به تدریج کنار کشیدم. آن موقع‌ها شایع شده بود که “شفق سرخ” را ساواک ساخته است.

در همان سال‌های ۵۶-۵۵ با بچه‌های چریک‌های فدایی آشنا شدم که تنها جریان فعال در آن شهر بود.

مسئله نامزد همچنان ادامه داشت. ولی من منتظر بودم که خانواده‌ام خودشان مسئله را یک جوری حل کنند، چون خودشان این مشکل را به وجود آورده بودند. یک روز پدرم پیغام داده بود که اگر با او ازدواج نکنی باید شناسنامه‌ات را عوض کنی. بالاخره شایعه ازدواجم را سر زبان‌ها انداختند. مردم می‌گفتند: “اگر با او ازدواج نکنی، بدبخت می‌شوی.”

روزی نامزدم به یکی از معلّم‌ها گفته بود: “تابستان دهننتان را شیرین می‌کنم.” او گفته بود: “ولی فلانی که نمی‌خواهد.” نامزدم گفته بود: “مگر دست خودش است؟” این‌ها برای من گران تمام می‌شد.

دختر خاله‌ام هم نامزدی داشت که مثل من، از کوچکی نافش را برای او بریده بودند. البته او، دختر خاله‌ام را عقد کرده بود ولی بعد رفته بود آمریکا. دختر خاله‌ام نامه‌ای برای دفتر امام خمینی نوشت و از آنها خواست بهش کمک کنند. من گفتم: “یک نامه هم برای من بنویس.” همه زدند زیر خنده.

بالاخره دایی‌ام نامه‌ای نوشت. و قضیه را توضیح داد و از آنها خواست که مرا یاری کنند. با خاله‌ام رفتیم جماران. وقت ملاقات تمام شده بود ولی زیر نامه را برای‌مان امضاء کردند. روز بعدش هم رفتیم پهلوی موسوی اردبیلی تا آنها شکایتم را به دادستانی بفرستند. همه این کارها را به دور از چشم پدر و مادرم انجام می‌دادم.

یک روز به نامزدم که حالا در شهرداری کار می‌کرد، تلفن زده بودند که ازت شکایت کرده‌اند. بالاخره پای‌مان به دادگاه باز شد. نامزدم هم آمد. حاکم شرع که حالا یکی از جلادان رژیم است، می‌خواست با همان دید خودش مرا راضی کند. تا نامزدم از در وارد شد، گفت: "به‌به چه جوانی، چه هیکلی، چند سالت است؟" او هم گفت که ما فقط یک‌سال با هم تفاوت سنی داریم. حاکم شرع پرسید: "اخلاق‌تان با هم نمی‌خواند؟" گفتم: "مسئله اخلاق نیست. ایشان مرد خوبی هستند ولی من نمی‌خواهم." نامزدم اول سعی کرد با خوش‌رویی مرا راضی کند. اما بعد که دید نمی‌شود، قضیه را به مسائل سیاسی کشاند. آن‌موقع مسئله "کشت خشخاش چگینی" موضوع روز بود. رژیم می‌خواست دوباره کشت خشخاش را شروع کند که مردم و گروه‌های سیاسی مخالفت می‌کردند. نامزدم که دید تیرش به سنگ خورده است گفت: "این دختر کمونیست است، خدا را قبول ندارد. تا دیروز که مسلمان بود با من موافق بود، حالا مخالف شده است." و گفت: "ضمناً او از سردمداران مخالف قضیه کشت خشخاش چگینی است."

خاله‌ام گفت: "این‌طوری برخورد نکنید، مثل زمان شاه که تا یک چیزی می‌شد یارو می‌گفت این عکس شاه را پاره کرده است." ولی او همین‌طور ادامه داد. بعد هم گفت: "این دختر جزو کسانی است که قرار است پاسدارها را پاک‌سازی کند." یعنی که بکشد. حاکم شرع به من گفت: "دخترم تو خدا را قبول نداری؟" بعد گفت: "نه، گمان نمی‌کنم." دست آخر متن نهایی دادگاه توصیه می‌کرد که این قضیه باید با ریش سفیدی و کدخدانمنشی حل شود.

نامه را به مادرم نشان دادم. ناراحت شد. پدرم عصبانی شد ولی اهمیتی به نامه نداد. من هنوز بلا تکلیف بودم. سال ۵۹ بود. معلّم بودم ولی هنوز مشکل این نامزد تحمیلی بر شانه‌ام سنگینی می‌کرد.

سال ۵۹ بود که با کاوه آشنا شدم. چند بار در تظاهرات یا جاهای دیگر دیده بودمش. بعدها از طریق تشکیلات بیش‌تر با هم آشنا شدیم. در مدرسه‌ای که من ناظم آن بودم درس می‌داد. با هم کتاب‌خانه مدرسه را روبه‌راه کردیم. برای مراسم ۱۹ بهمن با هم رفتیم به بروجرد. سازمان چریک‌ها مراسم را برگزار کرده بود. وقتی برگشتیم از من پرسید: “بالاخره مسئله نامزدت را می‌خواهی حل کنی یا نه؟” گفتم: “آره، فقط سعی می‌کنم که به افراد فامیل بی‌احترامی نشود و خلاصه مسئله ناراحت‌کننده‌ای پیش نیاید.” سؤال کاوه کنجکاوام کرد.

وقتی می‌خواستم برای مراسم چریک‌ها به تهران بروم، کاوه نامه‌ای داد که به رفقای تشکیلاتی تهران بدهم. نامه را بردم دادم. روز بعد، در همان محل راجع به ازدواج با من صحبت کردند و من فهمیدم که نامه کاوه در واقع در این مورد بوده است. در واقع می‌خواست تشکیلات در این باره میانجی شود. البته آن موقع برایم بی‌تفاوت بود ولی وقتی برگشتم شهرستان، روی مسائل تشکیلاتی و گسترش فعالیت‌های تشکیلاتی خیلی فکر کردم. یک دید چریکی از ازدواج داشتم. فکر می‌کردم مثلاً می‌شود با ازدواج به موفقیت‌های سیاسی هم رسید.

برای اینکه مسئله نامزدم را کاملاً حل کنم، خاله‌ام را فرستادم سراغش که با او حرف بزند، ولی او به‌قدری خاله‌ام را تحت تاثیر قرار داده بود که خاله‌ام به گریه افتاد. وقتی برگشت دیدم با او هم‌دردی می‌کند.

نامزدم حزب‌اللهی شده بود. توی جهاد کار می‌کرد. می‌گفت مرا دوست دارد و از اینکه قرار است با کاوه ازدواج کنم ناراحت است. به‌خصوص که کاوه دوست قدیمی خودش بود و حالا نمی‌بایست با این کار به او نارو بزند. باز هم مسئله همان‌طور لاینحل ماند. بالاخره دوستان تشکیلاتی گفتند که مسئله من و کاوه باید همان‌طور پیش برود و حتی او بیاید خواستگاریم، که من وحشت کردم. من و کاوه با هم حرف زدیم. قرار شد اول با دایی‌ام حرف بزنم. وقتی پدرم متوجه قضیه شده بود، گفته بود: “کاوه معلّم است، من انتظار داشتم یک مهندس یا دکتر شوهرش می‌شد و نه یک فردی که از خانواده □ فقیر است.” بعد هم وضع روحی پدرم خراب شده بود، و حتی می‌خواست

خودش را بکشد.

کاوه چند بار خانواده‌اش را به خواستگاریم فرستاده بود. پدرم از کاوه خوشش نمی‌آمد. یک بار در جلسه خانوادگی گفت: "حاضرم ترا بفرستم خارج درس بخونی، چون قرار است تو را پاک‌سازی کنند. دلم می‌خواهد بروی خارج درس بخوانی، نمی‌خواهم زن او بشوی."

پدرم تمام تلاشش را کرد که مرا منصرف کند. یک شب رکیک‌ترین حرف‌ها را به من زد. آن شب واقعاً به تنگ آمده بودم. آخرش گفتم: "با او ازدواج نمی‌کنم." و رفتم که بخوابم. خاله‌ام آمد گفت: "با این حرفت پدرت را حسابی خوشحال کردی." از طرف دیگر دختر خاله‌ام آمد که: "برو بگو از آن حرف پشیمانم." آن شب تا دیر وقت فکر می‌کردم. بالاخره از رختخواب بیرون آمدم و رفتم پیش پدرم. گفتم: "خوشحالم که آن حرف‌ها را شنیدی، ولی من با کاوه ازدواج می‌کنم."

پدرم مرا تحریم کرد و من بعد از آن به ده نرفتم. بعد از مدتی پدرم یک لیست به خانواد □ کاوه داده بود که این‌ها شرایط ازدواج است. لیست شامل این‌ها بود: هفت قبضه تفنگ، لباس، یک میلیون تومان شیربها، خلعتی و قند و چای و حنا. قیمت آنها خیلی می‌شد و خانواد □ کاوه نمی‌توانست از پیشش برآید.

البته این چیزها آن طرف‌ها رسم است ولی پدرم عمداً می‌خواست بار سنگینی روی دوش کاوه بگذارد که نپذیرد. این قضیه توی تشکیلات جوک شده بود. با دایمی‌ام حرف زدم که: "این پدر آبروی مرا برده است. مگر می‌خواهد معامله کند؟" بالاخره قرار شد دایمی‌ام لیست دیگری بنویسد که در آن قید می‌شد با رضایت طرفین شیربها تعیین شود. بعد، پدرم پیشنهاد کرد که: "عقد باید مخفیانه انجام شود، چون باعث آبروریزی است." مادرم هم اوایل کاوه را دوست نداشت، اما بعدها که بیش‌تر با او آشنا شد، بالاخره موافقت کرد.

آن روز با کاوه و دایمی و چند نفر دیگر به محضر رفته بودند و فقط امضای من مانده بود. من در خانه بودم. پتویی روی سرم کشیده بودم. پدرم که از در وارد شد، گفت: "مبارک نباشد آبرویم را بردی." و خلاصه من هم امضاء کردم.

سه چهار روز بعد، عروسی بود. مهر ماه ۵۹ پدرم می‌گفت: “این کمونیست‌ها آمده‌اند اینجا شورش راه بیندازند.” بچه‌هایی که آمده بودند جرات نداشتند شعری بخوانند یا مثلاً بزن و بکوبی. فامیل‌های پدرم و بیش‌تر فامیل‌های مادرم نیامده بودند، آن چندتایی هم که حضور داشتند گریه می‌کردند که: “ببین دختره چطور بدبخت شد؟”

بعد اعلام شد سربازان منقضی ۵۶ باید به سربازی بروند که شامل حال کاوه هم می‌شد. همه‌اش به انتظار سربازی رفتن او بودیم. بارها تا دم پادگان می‌رفتیم، اما او را نمی‌بردند و هی عقب می‌افتاد.

خانه‌ای دو اتاقه کرایه کردیم و زندگی مشترکمان شروع شد و ماه بعد حکم پاک‌سازی ما آمد. حالا مادرم وضع من را با وضع زندگی خواهرهایم مقایسه می‌کرد و ماتم می‌گرفت. وضع ما اصلاً تعریفی نداشت. برادر کاوه با خانواده‌اش هم وضعشان خراب بود. بالاخره تصمیم گرفتیم که همه در همان خانه دو اتاقه زندگی کنیم. ضمناً آنها از یک جریان سیاسی خط سه بودند و ما مشکل مخفی‌کاری داشتیم، چون اگر مشکلی پیش می‌آمد، جان همه در خطر بود. یکی از دوستان نزدیک به‌وسیله سپاه کشته شده بود ولی برایش یک تصادف ساختگی بوجود آورده بودند. من خیلی ناراحت بودم. یکی از دایی‌هایم برای پدرم گفته بود که فلانی خیلی گرفته است و پدرم را به خانه آورده بود ولی پدرم جلو در ایستاد و تو نیامد.

چیزهایی را که قبلاً با پول خودم خریده بودم توی ده بود و نمی‌توانستم بیاورم. پدرم نمی‌گذاشت. بالاخره یک روز به کمک چندتا از دوستان رفتیم و مخفیانه آن وسایل را آوردیم. مادرم همیشه سعی می‌کرد وضع زندگی ما را برای پدرم خیلی خوب جلوه دهد ولی وقتی آمد و زندگی ما را دید به این فکر افتاد که باید خانه را عوض کنیم و می‌خواست یک جوری کمک کند. مخفیانه میوه، قند و چای و لباس برای‌مان می‌فرستاد. خانه‌ای را که قبلاً قسطی خریده بودیم حالا مال پدرم شده بود. کاوه ماشین جیبی داشت، فروخت و خانه‌ای کوچک در محله‌ای فقیرنشین پیدا کردیم و با کمک مادرم که طلاهایش را فروخت خانه را به دویست هزار تومان خریدیم. زندگیمان وحشتناک شده بود. یادم هست شب اول عید بود، اولین عید ازدواجمان و

نان هم نداشتیم. البته خوشحال بودیم. می‌گفتیم و می‌خندیدیم. برای خودمان چندان مسئله‌ای نبود اما برای خانواده بود. تا سال ۱۳۶۰ با کاوه در توافق کامل بودیم.

اصولاً سیاسی شدن من به خاطر فقری بود که در روستا می‌دیدم. همیشه با کُلفت‌هایی که در خانه‌مان کار می‌کردند یا همسایه‌های فقیر احساس هم‌دردی داشتیم. دلم می‌خواست زندگی‌م را با آنها بگذرانم. گاهی حتی پنهانی نفت چراغ خانه را می‌بردم و بدون اینکه همسایه بفهمد در چراغ خالی‌اش می‌ریختم. مثلاً وقتی با بچه‌ها بازی می‌کردم چیزهایی می‌دیدم که به یادم می‌ماند. آنها عروسک چوبی داشتند، عروسک من پلاستیکی بود. آنها در عروسک‌بازی سعی می‌کردند پولدار شوند که عروسکش را به عقد عروسک من در آورند. آن موقع من ۱۱-۱۲ سالم بود ولی احساس می‌کردم بهشان خیلی نزدیکم.

بعدها وقتی سیاسی شدم، دیگر معلوم بود نمی‌خواهم در آن موقعیت دختر "خان" باقی بمانم. ضمن اینکه دلایل دیگری هم داشتم برای سیاسی شدن، مثلاً خوب بودن و رشد کردن. یادم هست وقتی "حماسه مقاومت" را می‌خواندم، می‌لرزیدم. تاثیر عظیمی روی من داشت. فکر می‌کردم اگر به زندان بیفتم، فلان می‌کنم، بهمان می‌کنم، البته این فقط یک جنبه قضیه بود. در واقع مسئله بیش‌تر این بود که می‌خواستم با زندگی توده مردم پیوند بخورم.

قبل از سال ۶۰ با "اکثریت" کار می‌کردیم. قبل از دستگیری کاوه در تشکیلات برخوردی می‌شد که نشان می‌داد سازمان دارد به طرف حزب توده می‌رود. ما با حمایت بی‌قید و شرط "اکثریت" از حاکمیت هم مخالف بودیم، البته ما خودمان از حاکمیت حمایت می‌کردیم، ولی مشروط.

آن موقع کاوه با آن بخش دیگر سازمان موافق بود، یعنی همان بخشی که مخالف حمایت از رژیم و مخالف پیوند با حزب توده بود. بعد جزوه‌هایی بدست ما رسید در مورد "ساخت" و "یا" "انترناسیونالیسم پرولتری". تشکیلات اکثریت جلساتی در سطح شهر گذاشته بود که با مخالفت افرادی مثل ما روبه‌رو می‌شد. کاوه مهرماه ۱۳۶۰ دستگیر شد. ۱۶ آذر ۶۰ "اکثریت" رفت

طرف حزب توده و ما به عنوان "فدائیان خلق اکثریت" از آنها جدا شدیم. ضربه اصلی وقتی به کمونیست‌های آن منطقه وارد شد که اسکندر اسدیان شهید شد. سال ۱۳۶۰ بود. در تشییع جنازه مردم زیادی شرکت کرده بودن. صحنه غم‌انگیزی بود. در یک دره دفنش کردند. علاقه مردم به "اسدیان" خیلی زیاد بود.

در مراسم چهلمش، "اقلیت" اعلامیه داده بود که ما این مراسم را در "چغلوندی" باشکوه‌تر برگزار می‌کنیم. از همه گروه‌ها شرکت کرده بودند. دولت فهمیده بود. پدر کاوه می‌گفت: روی تپه‌ای جمع شده بودیم. صدها نفر از کمونیست‌ها و افراد دیگر هم بودند. سپاه آنجا را محاصره کرد. عده‌ای فرار کردند. عده‌ای دستگیر شدند. پیکاری، اقلیتی و گروه‌های دیگر. گمانم بیش‌تر از همه اقلیتی دستگیر شد. همان شب زن برادر کاوه به ما اطلاع داد که برادر کاوه هم در آن تشییع جنازه بوده و دستگیر شده. بعدها اعدامش کردند. آن‌روز چهل نفر دستگیر شدند. یک نفر از کادرهای اقلیت را زیر شکنجه کشتند و بعد یکی از فامیل‌هایش رفته بود جنازه‌اش را تحویل گرفته بود: "جنازه؟ می‌دانی چی تحویلیم دادند؟ یک مشت ذغال." بازجوهای حرفه‌ای آورده بودند. رژیم گفته بود: "اگر مدت‌ها تلاش می‌کردیم نمی‌توانستیم به این راحتی ترتیب این‌ها را بدهیم."

ما خانه را عوض نکردیم. علت عوض نکردن خانه، شاید کمی مسئله امکانات بود، ولی بیش‌تر خون‌سردی کاوه بود و چیز دیگری که در تشکیلات روش صحبت می‌شد این بود: "فعلاً دولت با گروه‌های دیگر کار دارد." به هر حال در این زمان من ۹ ماهه حامله بودم. کاغذی از دکتر داشتم که نشان می‌داد در همان هفته فارغ می‌شوم. پائیز بود. ساعت ۱۱ شب زنگ زدند. مادر کاوه بود. برادرم هم بود. از پشت پنجره دیدم لشکری دارد وارد خانه می‌شود. نفر اول و دوم لباس پاسداری تنشان بود. خیلی‌هایشان را می‌شناختم. آمدند تو. اول گفتند: "زن‌ها چادر سرشان کنند." خانه را شخم زدند. جاسازی لو نرفت. پنج شش نفر مسئول کنترل نوارها بودند. نوارها را یکی‌یکی امتحان کردند. اگر نوار خرخر می‌کرد فوراً آن‌را برمی‌داشتند. ۳-۴ نفر مسئول آلبوم عکس شده بودند. من و مادر کاوه آن‌طرف اتاق بودیم و بقیه این‌طرف. شخم

زدن خانه تا ساعت سه و نیم طول کشید. حرفی نمی‌زدند. فقط گاهی می‌پرسیدند این عکس مال کیست؟

چیزی را که مدت‌ها انتظار می‌کشیدیم به سرمان آمده بود. از صدای زنگ حدس زده بودم که باید سپاه باشد. رخت‌های بچه‌ام را زیر و رو می‌کردند. بچه‌ای که هنوز به دنیا نیامده بود. آن‌روز چقدر به بچه‌ام فکر می‌کردم. راستی عکس چه کسانی توی آلبوم است؟ نکند یکی دوتا را فراموش کرده باشم و هنوز در آلبوم مانده باشند. نکند جاسازی لو برود.

خانه ما یک حالت کتاب‌خانه طور داشت. نمی‌دانم چرا کتاب‌ها را خارج نکرده بودیم. بعداً فهمیدم چند روز فقط از کتاب‌ها لیست برمی‌داشتند. دوربین عکاسی یکی از بچه‌ها را که فیلم هم توش بود برداشتند. کتابی که مربوط به سازمان پیکار بود و یا تقویمی که مال سازمان چریک‌های قبل از انشعاب بود. مادر کاوه می‌لرزید. می‌گفت: “حالا چه کارتان می‌کنند؟” دلداریش می‌دادم. دستش را گرفته بودم. زانویش را گرفته بودم که نلرزد. همه‌اش ناراحت من بود. و من می‌گفتم: “چیزی نیست.” و پاسداره می‌گفت: “دارید چی می‌گوئید؟”

بعد به کاوه گفتند: “آماده شو. زنت هم باید آماده شود.” کاوه گفت: “زنم پا به ماه است. همین روزها فارغ می‌شود. کاغذ دکتر هم دارد.” یکی‌شان گفت: “مگر دست شما یا دست دکتر است؟” کاوه شلوار گرم آورد، گفت: “آنجا سردت می‌شود.” دم در حیاط زن برادر کاوه گفت: “اینجا توی خانه ما هم ریخته‌اند.” ما را سوار ماشین کردند. بین دوتا پاسدار نشسته بودیم. نیمه شب بود. خیابان خلوت بود. ماشین مثل جت می‌رفت. کاوه گفت: “لطفا آرام‌تر بروید، زنم پا به ماه است.” انگار این حرف‌ها حالیشان بود! اول ما را بردند به ساواک قدیم. چراغ را که روشن کردند، دیدیم برادرهای کاوه هم آنجا هستند. بعد از آنجا ما را به زندان اصلی شهر بردند. آن‌شب فکر رفقا بودم یا فکر بچه‌های محل. از خیابان که می‌گذشتیم، از محله‌های آشنا که رد می‌شدیم، فکر می‌کردم خیلی‌ها الان خوابیده‌اند و نمی‌دانند که چه اتفاقی افتاده است. من همه‌اش روی کاغذ دکتر حساب می‌کردم. فکر می‌کردم بعد از دیدن آن می‌گویند فعلاً آزادی. راننده زیر لب آیه‌های قرآن می‌خواند. کاوه

به من گفت: "ترسی یک وقت!" لبخند می‌زد. لبخندش خیلی رویم تاثیر داشت. بعدها آن نگاه و آن لبخند برایم خیلی مهم بود. اول مرا از ماشین پیاده کردند. به طرف کاوه برگشتم گفتم: "تو چی؟" گفت: "حالا تو برو..." این آخرین باری بود که دیدمش.

وارد اتاقی شدم. چند قدم که رفتم، آمدند، چشم‌هایم را بستند و رفتند. صداهایی می‌آمد. صدای پا. صدای خش خش زنجیر یا شاید قفل. بعد از یکی دو ساعت آمدند. در آن دو ساعت همه‌اش منتظر بودم که در بزنند. آمدند، اسم و مشخصات را پرسیدند. گفتند: "شغلت چیست؟" گفتم: "خانه‌دار." گفتند: "قبلاً چی؟" گفتم: "معلم بودم." گفتند: "چرا حالا نیستی؟" گفتم: "پاک‌سازی کردند." گفتند: "چرا؟" گفتم: "نمی‌دانم."

می‌زدند توی سرم. می‌آمدند، می‌رفتند و می‌زدند توی سرم. تا صدای پایشان را می‌شنیدم منتظر توستی بودم. صدای پایی که نزدیک می‌شد، سرم را می‌زدیدم.

بعد یکی گفت: "خواهر دنبال من بیا." و پارچه‌ای را توی دستم گذاشت که احتمالاً دامن کتتش بود. کمی که رفتم، پله بود، افتادم. گفتم: "اقلاً بگو پله است." گفت: "الان می‌رسیم و می‌روی پهلوی یکی از خواهرها." مرا توی اتاقی برد. در را بست. کنجکاو شدم. که چشم‌بندم را باز کنم. چشم‌بندم را بالا زدم دیدم یک گول بی‌شاخ و دم جلوم ایستاده است. داد زد: "حق نداشتی چشم‌بندت را باز کنی." دوباره چشم‌هایم را بست. آن قدر محکم که داشتم کور می‌شدم. کاسه چشم‌هایم حسابی درد گرفته بود.

شکمم درد می‌کرد. دلم می‌خواست به چیزی تکیه دهم. صدای زنی آمد: "تو معلمی؟" بعد گفت: "شوهرت توی اتاق بغلی است. اگر کاری داری می‌توانم بپوش بگویم. مرا هر چه کتک زده‌اند حرفی نزد. هر کاری کرده‌اند بروز نداده‌ام." گفتم: "نه کاری باش ندارم." اصرار می‌کرد. گفتم: "سرم درد می‌کند، حوصله این حرف‌ها را ندارم." گفت: "خیلی ناراحتی؟" گفتم: "نه." گفت: "بچه‌ات چی؟" گفتم: "چند روز دیگه به دنیا می‌آید." گفت: "می‌دانی اینجا حسابی شکنجه می‌دهند؟" گفتم: "نه." گفت: "چرا؟" گفتم: "به خاطر اینکه اسلامی است." گفت: "نه، مرا هم شکنجه دادند."

از قبل، با کاوه حرف‌هایمان را یکی کرده بودیم که چی بگوییم و چی نگوییم. از سلول بغلی صدای زیبایی می‌آمد که سرود "خلق گرد مرگش مباد" را می‌خواند. آن‌روز زنده بود. حدود ظهر که دخترک رفت تنها شدم. بعد از رفتنش سعی کردم دوباره چشم‌بندم را باز کنم. اتاقی بود دراز، دیوارهاش سیمان سفید بود. یک پنجره کوچک هم بالاش بود. و یک پتوی سربازی کف زمین بود و یک تکه پنیر خشک شده گوشه اتاق. در اتاق دریچه‌ای داشت که یک‌دفعه دیدم یکی دارد نگاه می‌کند. نیم‌ساعت بعد یکی وحشیانه آمد تو و گفت: "جمع کن!" گفتم: "چیزی ندارم که جمع کنم." مرا جلو انداخت. این یکی می‌خواست نقش آدم‌های مهربان را بازی کند. به پله که رسیدیم، می‌گفت: "پله، حالا راهرو، حالا پله، اینجا هم پله است."

بردند. سوار ماشینم کردند. شاید حدود یک‌ساعت و نیم گرداندند. یک جای پُر دست انداز بود. می‌گفتند: "آمریکایی بی‌شرف!" گفتم: "من آمریکایی نیستم." گفت: "پس ما آمریکایی هستیم؟" تمام مدت فحش می‌دادند. کمک راننده هم مسخره می‌کرد. می‌گفت: "اینها را توی کردستان ندیده‌ای با آن قرصهای ضدحاملگی و روابطشان با مردها!"

از ماشین پیاده شدیم. باد می‌آمد. زیر پایم سنگی بود. دوباره پارچه‌ای به‌دستم دادند. گفتند: "خوب چادرت را به خودت بپیچ و روسریت را سفت ببند." و رفتیم. وارد اتاقی شدیم. تا حالا غذا به من نداده بودند. آنجا بازجویی شروع شد. همان سئوال‌های دیشب را کردند. به‌خاطر اینکه پدرم زمین‌دار است سرزنش می‌کردند. می‌گفتند: "چطوری شعار می‌دادی که زمین از آن کسی است که روش کار می‌کند؟" سئوال می‌کردند و می‌زدند. با مشت، با لگد. تا می‌خواست بزند، من دستم را روی شکمم می‌گذاشتم. روزهای اول و دوم همه‌اش مواظب بودم که ضربه‌های‌شان به بچه‌ام نخورد. بعدها می‌گفتند بچه‌ات را بیش‌تر دوست داری یا شوهرت را؟ یا مثلاً اسمش را چی می‌گذاری؟ وقتی داشتند بازجوئیم می‌کردند، یک‌دفعه یکی حمله کرد و موهایم را گرفت و کند.

همه‌اش منتظر بودم تا شکنجه‌های اصلی شروع بشود. همه‌اش منتظر برنامه‌های دیگرشان بودم. برنامه‌هایی مثل سوزاندن. بازجو می‌گفت: "با این

تفنگ می گذارم تو سینه کاوه، تکه تکه اش می کنم. ” می گفتم: “چکار کرده؟” می گفتند: “چکار می خواستی بکند؟ مردم را بدبخت کرده است. ” بعد به اسکندر اسدیان فحش می داد و او را به فئودال ها نسبت می داد. می گفت: “همه تان بچه پولدار و فئودالید. ” دو ساعتی فحش، کتک و بازجویی بود. بعد دخترک آمد گفت: “با من بیا. ” دنبالش رفتم. صدای عده ای می آمد. خواب گاه عمومی بود. کاسه ای جلوم گذاشت و گفت: “غذایت را بخور. ” دست نزدم. آرام نشستم. بعد از یک ساعت همان بازجو آمد و گفت: “اعتصاب غذا کرده ای؟” و حرفهای رکیکی زد. بعد هم گفت: “این فلان فلان شده که آدم نیست. یادش می دهیم چطور غذا بخورد. ”

بعد صدای اذان می آمد. و سر و صداهایی که فهمیدم شب است. داشتند می گفتند بروید نماز. من با آن وضعیّت شکم به دست شویی احتیاج داشتم. گفته بودند: “هر وقت کاری داری دستت را ببر بالا. ” یک ساعتی بود که دستم را بالا نگه داشته بودم. خسته شده بود. بعد صدا زدم: “خانم. ” دختری آمد. گفت: “اینجا نگو خانم. اینجا همه خواهر هستند. ” بالاخره بعد از مدتی همراهم آمد تا توالت. گفت: “این ها را می بینی؟ این ها همه شان بیرون بلبل زبانی می کنند، اما همین که به اینجا می آیند، مسلمان می شوند. بعد گفت: “اقلیت، اکثریت، برادران جناب ولیعهد. ”

گرسنگی به قدری فشار آورده بود که خرمایی گرفتم و خوردم. گفتم: “احتیاج به قدم زدن دارم. ” گفت: “مگر نبردمت دست شوئی؟” روزهای اول مدام بچه توی شکمم چرخ می زد. وقتی پهلوی بازجوها بودم طوری بود که همه اش خجالت می کشیدم چادر به شکمم بچسبد همه اش چادر را جلوتر از پوست شکم نگه می داشتم که آنها نبینند.

حالا به خاطر اینکه در مورد چشم بندم تخفیف داده بودند، می توانستم کمی جلوم را ببینم. یکی از بچه های اقلیت امام نماز جماعت بود و بقیه زندانی هام پشت سرش. دخترک گفت: “نماز نمی خوانی؟” گفتم: “نه. ” گفت: “اگر بخواهی نماز بخوانی اول باید بروی حمام. ” روز سوم دوباره بازجویی شدم. بازجو عوض شده بود. این یکی می گفت: “من تو اوین بازجوی خیلی ها بوده ام. ” می گفت: “حتی روحانی و کله گنده های دیگر که فکر می کردند خیلی

انقلابی هستند، نتوانستند سرم بگذارند، من مثل این پاسدارهای خرم‌آبادی نیستم. من پخمه نیستم، حواست جمع باشد." و همان سؤال‌های دیروز را پرسید و همه‌اش می‌گفت: "تو دیروز این را نگفتی." مثلاً وقتی از دهنم می‌پرید که: "من این حرف را نزده‌ام" می‌گفت: "راستش را بگو، ترا به جان لنین."

از سؤال‌هایش فهمیدم که گمان کرده است ما روز چهلم اسدیان به "چغلوندی" رفته‌ایم. هنوز هم نفهمیده‌ام که ما از کجا لو رفته بودیم. به هر حال ما را شناخته بودند.

در تمام این مدت همه‌اش به کاوه فکر می‌کردم. همه‌اش فکر می‌کردم حالا با او چه کار می‌کنند. پرسید: "چندتا امام داریم؟" گفتم: "علی، حسن، حسین..." که گفت: "هوی، حضرت علی علیه‌السلام." و وقتی به امام دوازدهم رسید زد تو سرم که: "چرا بلند نشدی؟" بعد یک‌دفعه صدلی را از زیرم کشید و افتادم زمین. شکمم حسابی درد گرفت. بعد هم کلمات رکیکی گفت که واقعاً خجالت می‌کشم به زبان بیاورم. می‌گفت: "تو که رحم نداری چطور می‌خواهی این بچه را به دنیا بیاوری." یا می‌گفت: "خوب ما کاوه را می‌کشیم بعد تو هم با یک رفیق دیگه می‌روی..."

چشم‌هایم بسته بود اما تصور می‌کردم باید یک کفش نوک تیز زرد پاش باشد چون لمپن‌های محله از این جور کفش‌ها می‌پوشیدند. و اینکه نوک کفشش مثل چاقو توی بدنم فرو می‌رفت. یا محکم به پشتم می‌زد و یا مرا می‌انداخت و روی ساق پاهایم راه می‌رفت. در این مدت کسانی می‌آمدند، سؤال می‌کردند که مثلاً با فلانی چکار کنند، او هم سفارش‌های وحشتناکی می‌کرد که در واقع برای تضعیف روحیه من بود. همه‌اش می‌خواست خردم کند. خبر کشته شدن این و آن را می‌داد. و مدام هم حواسش بود که چادرم پس نرود. می‌زد و می‌گفت: "مواظب چادرت باش!"

مدتی جلو یک دیوار ایستاده بودم. سرم روی دیوار بود. دختری هم آمد. چیزی شبیه شلاق دستشان بود و می‌زدند. دخترک آرام‌تر می‌زد. دیگر نتوانستم تحمل کنم. افتادم زمین و حالم به هم خورد. نمی‌دانم چی بود، بی‌هوشی یا خواب. اول سعی کردم صدایم در نیاید. گریه می‌کردم. شاید

می‌گفتم: “بی‌رحم‌ها بس است!” نمی‌دانم. آن‌روز در واقع اوج اذیت و آزارشان بود. بعد وقتی بیدار شدم، دیدم یک پتوی سربازی زیرم است و روی پاهایم. در اتاق عمومی بودم. دخترک آمد و شماره‌ای به من داد. گفت: “تو این شماره هستی، وقتی صدات کردم بلند می‌شوی و کارهایی را که گفتم می‌کنی.”

آن‌روز خون‌ریزی کرده بودم. وضعم خراب شده بود. به دخترک گفتم: “می‌روم باشان حرف می‌زنم.” رفت. ولی خیلی طول کشید تا برگردد. بچه‌ها تکه پارچه‌هایی به من می‌دادند که عوض می‌کردم. بعدها از پاسدارها پرسیده بودند این کیست؟ گفته بودند: “هیچی، توی خیابان گرفتیمش، هروئین داشته.”

کلاً پنج روز آنجا بودم، که روز آخر وضع شکمم خیلی خراب بود. روزهای آخر صدای آژیر می‌آمد. خطر بمباران هم بود. عده‌ای از زنان به‌خاطر من گریه می‌کردند. آنجا مخصوص زنان و دختران بود. هر بار بازجو می‌آمد همه را به باد فحش می‌گرفت که: “به خودتان بیایید!” وقتی شماره‌ای را صدا می‌زدند، زمزمه‌ها شروع می‌شد. هر کسی چیزی می‌گفت. آمدند دنبالم که ببرند بیمارستان. همان‌جا دراز شدم، گفتم: “من همین‌جا می‌میرم، نمی‌خواهم به بیمارستان بروم!” تقریباً می‌دانستم که خانواده‌ام از بیرون دارند به آنها فشار می‌آورند. یکی از خواهرهای زینب آمد و دو قاچ پرتقال آورد که: “این را بخور!” گفتم: “تمی‌خورم!” کمی مرا دور اتاق چرخاندند. دلم می‌خواست دراز بکشم و بخوابم. قانون زندان اجازه نمی‌داد. نمی‌توانستم بنشینم. فقط باید می‌ایستادم.

روز پنجم مرا به اتاقی بردند. بازجو گفت: “چرا با اسلام مخالف هستید؟ اسلام هم همان چیز را می‌گوید که بعضی از شما می‌گوئید.” من خودم را به خنگ‌بازی زدم. ضمن اینکه اطلاعات زیادی داشتم سعی می‌کردم خودم را خنگ نشان دهم. مرا سوار ماشینی کردند و با همان چشم‌بند بردند. بعد صدای تراکتور می‌آمد و بعد صدای ماشین و من فهمیدم توی شهر هستیم. گفتند: “چشم‌بندت را باز کن!” باز کردم. نزدیک دادگاه شهر بودیم به دادگاه رفتیم. دادستان آمد، حکم را خواند، راجع به پاک‌سازی من بود، دخالتم در

قضیه مخالفت با "کشت خشخاش چگینی" و برگزاری مراسم سیاهکل و چیزهای دیگر. بعد گفت: "نظرت چیست؟" گفتم: "هیچکدامشان درست نیست." گفت: "شکنجهات کردند؟" گفتم: "نه" ترسیدم بگویم و دوباره ببرند. گفتند: "یکی از آسناهایت باید بیاید ببردت دکتر." شماره تلفن شوهر خاله‌ام را دادم. زنگ زدند، آنها خانه نبودند. بالاخره با دوتا پاسدار رفتیم دم خانه‌شان. آنها فکر کردند آزاد شده‌ام. گفتم: "نه، با دوتا پاسدار هستم." شوهر خاله‌ام آمد دادگاه. آدم مسنی است. در شهر مورد احترام است. توی دادگاه شروع کرد به داد و بی‌داد کردن که: "این اسلام شماسه؟" بعد رو کرد به من که: "شوهرت کجاست؟ چرا بدون شوهرت آمدی بیرون؟" من هم گفتم: "می‌خواهم بروم پیش شوهرم." بعد یکی‌شان گفت: "عجله‌ای نیست، فعلاً باید بروی بیمارستان." آن یکی گفت: "کاوه هم آزاد می‌شود. فعلاً پرونده‌ها زیاد است."

به قید ضمانت چندصد هزار تومانی آزادم کردند تا بعد از زایمان دوباره خودم را معرفی کنم. وقتی آزاد شدم فهمیدم عده‌ای از فک و فامیل‌ها دم در سپاه جمع شده بودند و دنبال کارم را گرفته‌اند. به خانه فامیل‌های کاوه رفتم بعد هم به خانه مادرش.

خانه ما مثل همان شب بود که آمدند و شخم زدند و رفتند. برادرم که قرار بود فرداش خودش را معرفی کند، در رفته بود. چیزهایی را که هنوز در خانه بود و به دستشان نیفتاده بود، به کمک یکی از دوستان از خانه بیرون بردیم. وضع جسمی‌ام خیلی خراب بود. با این‌همه در فاتحه‌خوانی یکی از فامیل‌ها شرکت کردم که وضع عادی جلوه کند. آن وقت همه آنهایی که در آن مجلس بودند، مرده را فراموش کردند و عزای مرا گرفتند. همه‌اش از زندانیان سؤال می‌کردند ولی من می‌ترسیدم چیزی بگویم. بعدها، از چیزی که به‌عنوان بچه از شکم خارج شد، همه فهمیدند چه بلاهایی به سرم آمده است.

شب دستگیری، مادرم از حالت پدرم فهمیده بود اتفاقی افتاده است ولی نمی‌دانسته چی شده. بعد که فهمیده بود غش کرده بود. من به کسانی که به خانه ما آمد و رفت داشتند اطلاع دادم که آن طرف‌ها آفتابی نشوند.

بعد رفتم دکتر. گفتم: “قرار بوده ۹ روز پیش زایمان کنم، یعنی چی شده؟” دکتر گفت: “اشتباه می‌کنی، تازه هفت ماهه داری.” گویا دوران آخر تکامل جنین دوباره تکرار شده بود.

آن روزها، خبرهای بد، و مشکلات مرا از پای در آورده بود. زندان بودن فریدون، اعدام شدن ۱۵ نفر از آشنایان دیگر توانی برایم باقی نگذاشته بود. در آن وضعیت برای آزاد شدن دوتا از زن‌های فامیل هم باید تلاش می‌کردم و همه این‌ها حسابی کلافه‌ام کرده بود. به هر حال علت تأخیر دو ماهه زایمان همان ضربات روزهای اول بازجویی بود. روزهای آخر اصلاً درد جسمانی نداشتم. همه‌اش مشغول کارهای کاوه بودم. می‌خواستم باش ملاقات کنم که نگذاشتند. کاوه انگور خیلی دوست داشت. انگور و شیرینی و گلابی می‌گرفتم، می‌رفتم دم زندان. آشنایان، حتی فامیل‌ها از من دوری می‌کردند، چون از زندان آزاد شده بودم. همیشه وقتی نوبت ملاقات به کاوه می‌رسید، می‌گفتند: “او را برده‌اند تبریز یا کرمانشاه.” من می‌ماندم و آن میوه‌ها در دست‌هایم خشک می‌شد. زنان دیگر دل‌داریم می‌دادند که میوه‌ها را نگاه‌دار شاید پیدایش شد، شاید... می‌گفتم: “دست کم این میوه‌ها را برایش ببرید!” نمی‌گرفتند. انگورها را چنگ می‌زدم و گریه می‌کردم و آنها هر روز به یکی از زندان‌های شهر حواله‌ام می‌کردند.

یکی می‌گفت: “همان روزهای اول بردندش به بیمارستان.” گویا یکی از دنده‌هایش را شکسته بودند. بعد از مدتی او را به اوین برده بودند. می‌رفتم دم دادگاه. می‌گفتم: “همین روزها زایمان من است، تنها هستم. کسی نیست که کمکم کند.” خانواده‌ام می‌گفتند: “ترو!” ولی نمی‌توانستم. آنجا همه‌اش خانواده‌ها بودند. خانواده‌های زندانیان و ممکن بود بشود خبری از شوهرم بدست بیاورم.

کاوه از زندان اوین به خواهرم زنگ زده بود. پرسیده بود: “زنم زائیده است یا نه؟” گفته بودند: “نه” گفته بود: “حتما برود بیمارستان!” بعد گفته بود: “بگوئید مواظب بچه‌ام باشد!”

بالاخره با مادرم و خاله‌ام رفتیم بیمارستان. خودم راه می‌رفتم. دکتر هنوز می‌گفت: “تو هفت ماهه داری، ولی قرار است فارغ شوی.” فامیل‌ها دوست

داشتند بیایند کمک کنند، ولی می‌ترسیدند. زن‌های دیگر هم تعجب کرده بودند، می‌گفتند: “چرا درد نداری؟” دلم خیلی تنگ می‌شد. گریه‌ام می‌گرفت. با حالت طبیعی نشد. به کمک دستگاه بچه را گرفته بودند. گفتند: “این بچه ۱۱ ماهه است.” گفتم: “شما که گفتید هفت ماهه است؟” گفتند: “سالم است!” دختر بود. قرار بود اگر پسر باشد اسمش را بگذاریم کاوه و اگر دختر باشد غزاله. ولی به‌خاطر همه آنهایی که آرزو داشتیم آزادانه زندگی کنند اسمش را گذاشتیم “آزاده”.

به‌هر حال شب اول، بعد از مرخصی از بیمارستان به خانه‌ای در همان نزدیکی‌ها رفتیم. هیچ‌کس سری به من نزد. نه فامیل‌های کاوه و نه مادرش. گفته بودند: “دختر آورده؟ دختر؟” همان روزها یکی از آشنایان ما نیز تیرباران شده بود. و بعد از این قضیه توجه همه به او معطوف شد و من نسبتاً فراموش شدم. یک شب که با مادرم در آن خانه بودیم زنگ زدند. مادرم گفت: “سپاه است.” می‌خواستم فرار کنم، ولی سپاه نبود.

برخورد خانواده کاوه، تحویل نگرفتنشان، روی خانواده من هم تاثیر گذاشت. دوباره سرکوفت‌ها شروع شد که: “نگفتم این‌ها این‌طورند؟ نگفتم این‌ها بی‌سروپا هستند!”

از طریق تشکیلات خواستم که دکتری برایم پیدا کنند. دکتر گفت: “شانس آورده‌ای که بچه این‌طور زنده است.” پای بچه کمی کج بود. بالاخره از خانواده کاوه مقداری طلا برای دخترم آوردند. بعضی‌ها می‌ترسیدند با من تماس بگیرند، بعضی‌ها هم به‌خاطر اینکه بچه‌ام دختر بود نمی‌آمدند.

بچه پنج روزه بود که شروع کرد به بی‌تابی. زیاد گریه می‌کرد. اوایل وقتی شیر می‌خورد دهانش را باز می‌کرد و می‌بست. یک حالت غیرطبیعی داشت. ناخن‌هایش رشد کرده بود. موهای سرش رشد کرده بود. فقط نگاه می‌کرد. خیلی شبیه کاوه بود. خیلی دوستش داشتم. همیشه کنارش بیدار می‌ماندم. روز پنجم بود که چند دقیقه‌ای خوابم برده بود. وقتی بیدار شدم دیدم بغل مادرم است. مادرم داشت آرام و بی‌صدا گریه می‌کرد. بعد در را روی من بست و من در اتاق ماندم. فهمیده بودم که بچه مرده است. آن وقت بود که شروع کردم به فحش دادن به رژیم و به خمینی. فریاد می‌کشیدم. گریه می‌کردم.

فحش می‌دادم. التماس می‌کردم که: “بگذارید ببوسمش!” همه آمده بودند. آن وقت گفتم که توی زندان چه کارها کرده‌اند. همه گریه می‌کردند ولی به من می‌گفتند: “باید به خاطر بچه گریه کنی!” به خاطر بچه؟

مسئله دفن بچه مشکل بود. نمی‌دانستیم کجا دفنش کنیم. اگر حالت رسمی داشت به جواز دکتر احتیاج پیدا می‌کرد. نمی‌شد. قرار شد او را در باغی دفن کنند. هر کسی یک چیزش را برداشت و نگذاشتند من حتی یکی از لباس‌هایش را به یادگار نگه‌دارم. یک روز وقتی رفته بودیم صحرا، یکی از آشنایان گفت: “بچه را اینجا دفن کرده‌ایم.” زیر سنگی دفنش کرده بودند. خیلی ناراحت شدم. دوباره ناراحتی جسمی زنانگی شروع شد.

من فراری بودم. گاهی تلفن می‌شد به خانه که باید به دادستانی بروم. در آن زمان سیصد تومان به کاوه رساندیم. در ضمن نامه‌ای از کاوه آمده بود که: “عینک و عکس بچه‌ام را بفرستید.” به او نگفته بودیم که بچه مرده است. بعدها در وصیت‌نامه‌اش نوشت که سعی کن کاری گیر بیاوری که به غزال فشار نیاید.

روزی خانه خاله‌ام بودیم، تلفنی شد. از حالت خاله‌ام فهمیدم خبری شده است. من دل شوره داشتم. می‌دیدم که خاله و شوهرش قدم می‌زنند. ناراحتند ولی حرفی نمی‌زنند. آن شب نتوانستم بخوابم. صبح زود با سرویس کارگران خودم را به خانه فامیل کاوه رساندم. گفتند: “بی‌خود دلت شور نزن، ما خودمان تهران بودیم، سیصد تومان را به او دادیم، به آنها هم گفته‌ایم که زنش دست تنه‌است.”

همراه آشنایی به تهران رفتم. دور و بر اوین برف بود و ملاقاتی‌ها گله به گله آتش روشن کرده بودند. من نتوانستم بروم تو. زن عمویش و پدرش رفتند تو که خبر بگیرند. من در محوطه زندان ماندم. ساعت ۲ بعد از ظهر عمویش برگشت سرش کج بود و شناسنامه کاوه دستش بود. یادم می‌آید آن آتش‌ها و خاکسترها و برف‌های محوطه را به سرم می‌ریختم. یکی از آشناها می‌گفت: “خیلی شلوغ کرده بودی.” چادرم را به کمرم بسته بودم و در خیابان‌های تهران راه افتاده بودم. همه مردم نگاه می‌کردند. رفتم بهشت زهرا. دفتر بهشت زهرا گفته بود شمار □ فلان، ردیف فلان. خاکش را به سرم

می‌زدم. باورم نمی‌شد. چند زن گل می‌خک قرمز به من دادند. پدر کاوه آنجا بود که دستشان را ماچ کرد. خیلی سؤال می‌کردند. باورم نمی‌شد. سنگ قبر نداشت. همین‌طوری سعی کردیم یادمان بماند که کجاست.

آن روزها چله یکی از رفقا بود و خیلی از آشناها در تهران بودند. هم‌دیگر را دیدیم. می‌پرسیدند چرا خودت را به این روز انداخته‌ای؟ سر و وضعم خیلی عوض شده بود با آن چادر و موهای ژولیده و لباس ناجورم.

در مراسم عزاداری کاوه مادرم خیلی خودش را می‌زد. عزاداری بیست روز طول کشید. از دهات‌های اطراف هم می‌آمدند. مادر زندانیان دیگر هم می‌آمدند. دیگر احتیاط را کنار گذاشته بودیم. مردم خیلی دوستش داشتند. بعدها برنامه این شده بود که به تهران می‌آمدیم، مخفیانه می‌رفتیم به طرف بهشت زهرا. یک‌بار هم از دست پاسدارها فرار کردم.

از تهران تاکسی گرفتیم. با پسر دائیم بودم ۲۰۰ تومان دادیم به تاکسی، رفتیم بهشت زهرا. بعد از ظهر بود. فکر می‌کردیم پاسدارها آن‌موقع نیستند. پسر دائیم کوچک بود. می‌پرسید: “حالا می‌خواهند بگیرند؟” و به پاسدارها که در چند قدمی بودند اشاره می‌کرد. خلاصه با عجله در رفتیم.

وصیت‌نامه شوهرم:

“همسرم. من حال خوب است. امیدوارم تو هم حالت خوب باشد. من فردا اعدام می‌شوم. سعی کن کاری پیدا کنی که غزال بدون من احساس کمبود نکند. از دور بچه‌ام را که هرگز ندیده‌ام می‌بوسم. پدرم و... را سلام می‌رسانم. بدهی‌های مرا بده. در آخر، از مسئولین امر می‌خواهم که جنازه □ مرا به خانواده‌ام تحویل دهند. پدرم شجاع باش. من...”

در ضمن یکی دو سطر از وصیت‌نامه را خط زده بودند.

گاهی با مادر آن ۱۴-۱۵ نفر رفقای که شهید شده بودند، مینی‌بوس می‌گرفتیم و دسته جمعی می‌رفتیم بهشت زهرا. نزدیک‌های بهشت زهرا آوازهای محلی می‌خواندیم و گریه می‌کردیم. یک روز قبر یکی از بچه‌ها را باز کرده بودند. این زن‌های ساده‌دل فکر می‌کردند که بچه‌هایشان تیرباران

نشده‌اند. به خاطر همین دوباره به طرف اوین سرازیر می‌شدند و پرس و جو. عده‌ای از عوامل رژیم آنها را چاپیده بودند. حتی فالگیرها و رمال‌ها وعده‌های دور و دراز بهشان می‌دادند و سرکیسه‌شان می‌کردند و این زن‌ها گاو و گوسفند و روغن و هر چه که دستشان می‌آمد، می‌فروختند و به این و آن می‌دادند تا بفهمند سر بچه‌هایشان چی آمده است.

خانواد □ شوهرم را که وضع خوبی نداشتند به تهران آوردم و در خانه خودمان نگه‌داشتم. با نصف حقوق پاکسازی که می‌دادند زندگی را می‌گذرانیدیم. وضع نامشخص بود. نامطمئن بود. بعد از مدتی در فامیل کاوه طبق سنن عشایری، ازدواج من را با برادرش مطرح کردند. البته بین خودشان بود. به خاطر همین زن برادرهای کاوه مثل هوو به من نگاه می‌کردند. و من به اشکال مختلف می‌خواستم بهشان ثابت کنم که این‌طور نیست و من چشم به شوهرهایشان ندارم. بعد از مدتی پدر و مادر کاوه هم گذاشتند و رفتند دهات. خانواده‌ام می‌خواستند جلو فعالیت سیاسی مرا بگیرند. من این را نمی‌خواستم. خانه‌ام را داشتم و بعضی وقت‌ها به آنجا می‌رفتم. گاهی با زن برادرم می‌رفتم. یک شب زنگ زدند. پاسدار مسجد بود. گفت: "یکی آمده خانه‌تان." آمد تو. فهمید که کسی جز ما نیست. از همه نظر تحت فشار بودم. از نامزد قدیمی هم می‌ترسیدم که حالا شهردار شده بود. حالا با خانواده کاوه هم رابطه درستی نداشتم. سعی می‌کردم به طرق مختلف بهشان کمک کنم. یک روز برادرم با تراکتور تصادف کرده بود. او را به تهران بردم. طرف‌های کرج فهمیدم که پاسداری بهم شک کرده است. برادرم را گذاشتم و در رفتم. و بعد دوباره پیدایش کردم.

پدرم و دایی‌هایم را سر مسئله زمین دستگیر کردند که البته بعدها آزاد شدند. به مادرم خیلی فشار می‌آمد. سعی کردم هوایش را داشته باشم، چه از نظر مادی و چه از نظر معنوی. اما خودم بیش‌تر از همه به کمک و محبت احتیاج داشتم.

روزی برادرم خبر آورد که سپاه رفته است خانه دنبال من می‌گشته. آن وقت آوارگی شروع شد. یک شب خانه این، یک شب خانه آن. خانواده‌ام توصیه کردند خانه‌ام را بفروشم. پدر کاوه پیشنهاد کرد برادر کاوه بیاید در آن

خانه زندگی کند. آدم مزخرفی بود به خاطر همان حرف‌های سنتی که شایع بود قبول نکردم.

وقتی گفتم: “می‌خواهم خانه را بفروشم” خانواده □ کاوه جلسه‌ای گرفتند. خیال می‌کردند من می‌خواهم بروم و ازدواج کنم و آنها نمی‌خواستند مرا از دست بدهند. گفتند بهتر است من یکی از برادرهای کاوه را انتخاب کنم. حتی در غیاب من رفته بودند پهلوی دائیم به خواستگاری. خیلی عصبانی شدم. در این موقعیت بیش‌تر فکرم این بود که به شهر دیگری انتقال پیدا کنم. با بچه‌های تشکیلات تماس گرفته بودم. ولی هنوز مشکل اصلی‌ام این مسائل احمقانه فرهنگی بود که باید زن برادر او می‌شدم. و هی جلسه می‌گذاشتند.

آن روزها حسابی بی‌پول شده بودم. تصمیم گرفتم بمانم و با این وضعیت بجنگم. به خصوص که به بعضی از رفقا هم بده‌کار بودم. ضمناً نمی‌خواستم راجع به مشکلاتم با پدرم صحبت کنم، چون احتمالاً سرکوفتم می‌زد. بالاخره فکر کردم حساب کتاب خانه را روشن کنم و بفروشمش. موقع فروش امضای من کافی نبود، چون زن بودم. با کمک فامیل کاوه که بالاخره آمدند و امضاء کردند خانه را فروختم و تمام شد. سر همین فروش خانه کلی مسئله داشتیم، بالاخره با بحث و دعوا و تهدید قبول کردند که خانه را بفروشم. گفتم: “من بدهکاری‌هایمان را می‌دهم و بقیه‌اش مال شما.”

در میان همه این گرفتاری‌ها یکی از برادرهای کاوه مدام می‌خواست نظر مرا جلب کند و این خیلی برایم چندان‌آور و زننده بود. وقتی خانه را فروختم و وسایلم را برداشتم، گفتم: “من زن هستم. قالی نیستم!” به زن برادرهای شوهرم گفتم: “من به نظام دو زنی اعتقاد ندارم، شما نباید فکر کنید که من به شوهرهایتان چشم دارم! آنها خیلی تحت تاثیر قرار گرفتند و سر و رویم را غرق بوسه کردند. بعدها هم ارتباطم با آنها کاملاً قطع نشد.

هنوز آواره بودم، یک شب اینجا، یک شب آنجا. مادرم همه‌اش سعی می‌کرد دل این و آن را بدست بیاورد که من فلان شب را در خانه‌شان بگذرانم.

چهار سال از شهادت کاوه گذشته بود. سال ۶۴ بود. فامیل‌ها می‌گفتند:

“این کمونیست‌ها چرا این‌طورند؟ پس کی می‌خواهد شوهر کند؟” فکر کردم باید کاری یاد بگیرم. رفتم سراغ ماشین‌نویسی که اگر بشود کاری پیدا کنم. وقتی بدهی‌ها را دادم بقیه پول خانه را پیش‌دائیم گذاشتم و کم‌کم ازش می‌گرفتم. در مدت کوتاهی به‌خاطر مسائل امنیتی با تشکیلات در شهرهای دیگر بودم و بعد دوباره به شهر خودمان برگشتم. در همین سال ۶۴ بود که دستگیری در تشکیلات ما شروع شد. بیماری‌های جسمی زنانه هم دوباره ادامه پیدا کرده بود و ناراحتی عصبی.

آن روزها ساخت تشکیلاتی عوض شده بود. فعالیت‌ها کاملاً مخفی شده بود. اکنون که به گذشته می‌نگرم فکر می‌کنم اشتباهاتی راجع به جنبش ایران در تشکیلات بوده است ولی نمی‌توانم آن‌را خیانت به حساب بیاورم. اگر این‌طور بود که اصلاً نمی‌توانستم حالا با آنها کار کنم. دیده‌ام که بچه‌ها چطورند یا افراد رهبری یا اعضاء چه جور آدم‌هایی هستند.

به‌خاطر مشکل شدن وضع امنیتی از طرف تشکیلات پیشنهاد شد که ایران را ترک کنم. من به همراه یکی از رفقای پسر، ایران را به قصد ترکیه ترک کردیم. علی‌رغم اینکه در تشکیلات نظرهای مختلفی در مورد ترک ایران وجود داشت، ولی نظر خودم این بود که دیگر نمی‌توانم این وضعیت را تحمل کنم.

به‌هر حال به کمک آن رفیق از راه زمینی و کوه فرار کردیم. آن رفیق پسر بیش‌تر مسئولیت‌ها را به‌عهده داشت. مشکل اساسی ما جور کردن محلی امنیتی بود که بتوانیم با هم باشیم. به هر حال به ترکیه رسیدیم. و من نامه‌ای برای فامیلم نوشتم که بفهمند در زندان نیستم.

برای آنها سخت بود که قبول کنند من حتی به تهران بروم و حالا وقتی به ترکیه آمده بودم تصوّر همه‌شان این بود که می‌خواهم ازدواج کنم. اولین نامه‌ای که رسید، نوشته بودند: “اولش خیلی ناراحت بودیم ولی کم‌کم به این نتیجه رسیدیم که تو خوب کاری کرده‌ای که رفته‌ای.” آنها فکر کرده بودند من با کسی که فرار کرده‌ام ازدواج کرده‌ام. این مسئله برای من خیلی مشکل بود. هنوز از آن رنج می‌برم و فکر می‌کنم بار این اشتباه به دوش تشکیلات است که احتمالاً این شایعه را به دلایل مختلفی بر سر زبان‌ها انداخته است.

هنوز هم در خارج از کشور عوارض این مسئله مرا آزار می‌دهد. و اما راجع به پناهندگی. ما دید درستی از پناهندگی نداشتیم. این کشور را انتخاب کردیم، چون یکی دوتا آشنا داشتیم. مقداری پول‌هایمان را به اینجا فرستاده بودیم برای تهیه بلیط و چیزهای دیگر. ضمناً روی امکانات تحصیلی اینجا هم حساب می‌کردیم و راحت‌تر بودنش. آزادی هم که دارند. به هر حال گرفتن اجازه ورود به کشورهای دیگر مشکل بود و یا اصلاً غیرممکن بود. پانزده روز در ترکیه بودیم. به سفارت کشوری رفتیم که حالا در آن مقیم هستیم، ویزا ندادند. به سفارت دو سه کشور هم جوار رفتیم، سفارت هلند و آمریکا، هیچ‌کدام جا نداشتند. فکر می‌کنم گاهی باید به شانس اعتقاد پیدا کرد. ما از خیر گرفتن ویزا گذشته بودیم که به‌طور اتفاقی بلیط گیر آوردیم برای اینجا. البته از طریق یکی از کشورهای اروپای سوسیالیستی و با گذشتن از یک کشور غربی قرار بود به اینجا برسیم. در تمام مسیر دلهره و اضطراب داشتیم. این اواخر حساسی اعصابم متشنج شده بود. بسیاری از مسئولیت‌ها به گردن رفیقم بود و این خودش برای من سنگین بود. به‌خاطر اینکه مجبور بودم در ترکیه در خانه بمانم و او کارها را راست و ریست کند، حرص می‌خوردم. مشکل زن بودن هنوز دست از سرم برنداشته است. اعصابم خراب‌تر شده بود. در آلمان شرقی مشکلات کنترل داشتیم. از آلمان شرقی با اشکال زیاد خارج شدیم. زبان نمی‌دانستیم. کمی می‌دانستیم. ساک‌هایمان گم شد. به هر حال رفتار بد پلیس نشان داد که نمی‌خواهند بگذارند از آن کشور خارج شویم.

سعی کردیم با دوستانی که اینجا می‌شناختیم تلفنی تماس بگیریم. هیچ جوابی نبود. در حالت صبر و انتظار و دلهره بودیم. ساک‌هایمان هم که از دستمان رفته بود و معلوم نبود آینده چه می‌شود و تازه هنوز گذر از یک کشور دیگر و ورود به کشور بعدی را پیش رو داشتیم. بسیاری از چیزها برایمان نامفهوم بود به‌خاطر اینکه اصلاً نمی‌فهمیدیم دور و برمان چه خبر است.

با چند نفر که می‌خواستند به آلمان غربی بروند آشنا شدیم، آنها مشکلات ما را نداشتند ولی بلیط گرفتند و همراه هم راه افتادیم.

ورود و خروج از کشور بعدی با مشکل خاصی همراه نبود و در فرودگاه کشور بعدی یعنی همین کشوری که در آن هستیم، در صف انتظار آخرین تلاش‌هایمان را برای تماس با آشنایان کردیم. می‌خواستیم کسانی را که اینجا می‌شناسیم از وضعیتمان باخبر کنیم که مگر بتوانند کمکی کنند. موفق نشدیم. به کمک زنی که در صف بود سعی کردیم این کار را بکنیم که باز نتوانستیم. هیچ جوابی نمی‌آمد. کسی گوشی را بر نمی‌داشت و ما در صف بودیم و ساعت‌ها برایمان سال‌ها شده بود و اعصاب من هم خیلی خراب شده بود.

بالاخره وقتی نوبت ما شد، به پلیس گفتیم: “می‌خواهیم پناهنده شویم.” پلیس با اخم و تخم ما را گوشه‌ای نگه‌داشت تا مسافران دیگر کارشان تمام شود.

ما هشت نفر بودیم. گفتند: “چرا به کشورهای سوسیالیستی نمی‌روید؟ شما که کمونیست هستید!” بعد از یک ساعت ما را به بخش کنترل بردند. غذا دادند. بعد ما را سوار اتوبوس کردند و به جایی بردند که احتمالاً زندان یا بازداشت‌گاه موقتی بود. ما را توی سلول‌های انفرادی انداختند. بعد از ظهر بود و هوای داخل سلول خیلی سرد بود. شب آنجا خوابیدیم و تقریباً تا صبح می‌لرزیدیم.

روز بعد انگشت‌نگاری و پرس‌وجو کردند. بعد ایرانی‌های دیگری را هم دیدیم. مترجم آوردند و ما در یک مکالمه آرام، وضعیت سیاسی و عقیدتی خودمان را برای پلیس گفتیم. بلیت‌ها را به پلیس تحویل دادیم و معلوم شد که از ترکیه آمده‌ایم.

آدم وقتی وارد فرودگاه می‌شود چیزهای زیادی می‌شنود که مثلاً چه‌ها باید کرد. مثلاً باید پاسپورت را پاره کرد. باید بلیط‌ها را نابود کرد و چه و چه. بعضی‌ها این کارها را می‌کنند. ما به هر حال همان‌طور که گفتم نمی‌دانستیم. دید درستی از وضعیت این فرودگاه و عکس‌العمل پلیس نداشتیم. این کارها، یعنی تحویل دادن بلیط اشتباه بود. ما را به یک هتل لوکس منتقل کردند. روز بعد به سوسیال معرفی شدیم. مسئولین سوسیال گفتند که ما را تحت “مسئولیت” دارند و به هر کدامان صد کرون برای آن چند روز دادند.

سوسیال یک مترجمی داشت که وضعیّت آنجا را برای ما توضیح داد و حقوق ما را متذکر شد.

بعد ما را به یک هتل درجه ۲ بردند. من و رفیقم به هتل یکی از هم‌ولایتی‌ها رفتیم و در آنجا فهمیدیم که چند نفر دیگر را پلیس دستگیر کرده. وقتی به هتل برگشتیم از رفتار صاحب هتل فهمیدیم وضع مشکوک است. صاحب هتل به پلیس تلفن کرد. بعد پلیس با در زدن شدید وارد شد. گفت: "ساک‌هایتان را جمع کنید!" اول فکر کردیم ساک‌هایمان پیدا شده است، بعد دیدیم دست‌بند همراهشان است. البته به ما دست‌بند نزدند ولی علامت خوبی بود که بفهمیم این رشته سر دراز دارد.

ما را با خشونت به مرکز پلیس بردند و دوباره در سلول‌های انفرادی انداختند. در یک کلام، روی سلول‌های شاه و خمینی را سفید کرده بودند. سعی کردیم داد بزنیم. فهمیدیم که آن ایرانی‌های دیگری هم که قبلاً دستگیر شده‌اند، آنجا هستند. رفیقم گفته بود اگر در موقعیّت خطرناکی قرار گرفتیم، تو که اعصاب خراب است عکس‌العمل نشان بده. قرار شد اگر چنین وضعیّتی پیش بیاید، من داد و هواری را که مدت‌ها در خودم حبس کرده بودم بیرون بریزم. این کار از یک‌طرف انگار مورد نیازم بود و از طرف دیگر به شکل حربه‌ای به کار گرفته می‌شد.

فهمیدیم که می‌خواهند ما را دیپورت کنند. حالا دیگر به برگشتن ایران، به شکنجه شدن، به کشته شدن و همه این‌ها فکر می‌کردیم. روحیه‌مان خیلی خراب شده بود. به‌وسیله سازمان حامی پناهندگان، خبرنگاران و عده‌ای از اعضای سازمان‌های بین‌المللی در جریان قرار گرفته بودند و مسئله دیپورت شدن ما به روزنامه‌های اینجا کشیده شده بود.

ما را به سلولی بدتر از اولی منتقل کردند. زمین سرد و نمور بود. سلول ۲ نفره بود و پسرها هر سه نفری در یک سلول بودند. بوی گند و شکل و شمایل توالت‌های سلول اذیتشان می‌کرد. من تنهایی توی یک سلول بودم. پلیس نمی‌گذاشت با وکیل تماس بگیریم. حتی توالت‌ها را یک توری فلزی گذاشته بودند که چیزی توش نیندازیم. حتی توالت‌ها را کنترل می‌کردند. اعصاب همه‌مان متشنج بود. ما به قرص خواب‌آور احتیاج داشتیم. به‌خصوص

من که در ایران زیاد مصرف می‌کردم ولی این‌ها می‌ترسیدند بیش از یکی دوتا بدهند و ما خودکشی کنیم.

بالاخره وکیل آمد. گفت: "پس فرستادن شما یک کار غیرقانونی است." ولی پلیس می‌گفت: "پارلمان کشور تصمیم گرفته است و ما باید بفرستیمتان." پلیس راست می‌گفت. پارلمان تصمیم گرفته بود و چقدر سریع هم این کار را کرده بود. وکیل از برخورد خشونت‌بار پلیس با ما تعجب کرده بود. چون شب قبل ما را هل می‌دادند، داد می‌زدند و هیچ اهمیتی به موقعیت ما نمی‌دادند. می‌گفتیم: "اگر ما را پس بفرستید می‌کشندمان!" انگار نه انگار. من دیوانه‌وار فریاد زدم.

شب چهارم هم توی سلول خوابیدم. صبح روز پنجم ما را سوار ماشین پلیس کردند و از زندان مستقیم بردند فرودگاه. گرسنه بودیم. غذا نداشتیم. هنوز از همان غذاهایی که از ترکیه همراهمان بود، بیسکویت و غیره استفاده می‌کردیم. دو نفر از جمع هشت نفری ما پاسپورت نداشتند. پاسپورت بقیه دست پلیس بود.

سوار هواپیما شدیم به طرف یک کشور غربی. هواپیما مدتی آنجا توقف کرد. چند نفر از پسرها توی هواپیما می‌خواستند مشروب بخرند. در آن موقعیت نیاز داشتند ولی اجازه ندادند. ما با مسافرهای دیگر فرق داشتیم. البته غذا خوردیم ولی توالت رفتن را هم کنترل می‌کردند. پلیس جلو در توالت می‌ایستاد.

در آنجا با چهارده ایرانی دیگر که از کشورهای دیگر دیپورت شده بودند، برخورد کردیم. پلیس بیش از ما مضطرب شده بود. انگار با یک لشکر طرف شده است. بسیار در جُنُب و جوش بودند. قرار شد که همه ما و آن چهارده نفر را با هم دیپورت کنند.

پلیس خیلی می‌ترسید. بالاخره تصمیم گرفتند همه هواپیما بشود پلیس و ما که پناهنده بودیم. مسافران را از پرواز حذف کردند. هواپیما شده بود دژ یا یک اردوگاه یا زندان پرنده.

همه ما در افکار دور دست غرق شده بودیم. دلمان می‌خواست کاش می‌توانستیم به هیچ چیز فکر نکنیم. نمی‌شد. به مرگ فکر کردیم و به

جنایت‌های جمهوری اسلامی و به آن بلاهایی که در انتظارمان بود. ما البته در دانمارک بیش‌ترین سعی را کرده بودیم که یک‌جوری خودمان را نجات دهیم. پلیس این را متوجه شده بود و حسابی ما را کنترل می‌کرد. از پلیس خواستیم ما را به کشور دیگری ببرد. مثلاً به آلمان شرقی که قبول نکردند. در هواپیما همه‌اش مواظب بودند. ته نگاهشان لبخند بود و بی‌زاری. قول داده بودند که ما را در فرودگاه ترکیه بگذارند و برگردند. آنجا زیر قولشان زدند و ما را مستقیم تحویل پلیس ترکیه دادند.

پلیس ترکیه، پلیس‌های نگهبان ما را تحویل نگرفتند. برای‌شان اهمیت نداشت که ما کی هستیم. وقتی این‌ها گفتند از پلیس فلان و بهمان... پلیس ترکیه به آنها فهماند که این حرف‌ها برایش مهم نیست. گفت: "باید کارت شناسایی و پاسپورت نشان دهند!" بالاخره پس از حل مشکل پاسپورت، همراهان ما، نوبت به من و رفیقم رسید. پاسپورت‌های ما را تحویل پلیس ترکیه دادند. تمام کسانی را که پاسپورت ایرانی داشتند و از ترکیه آمده بودند، بردند. دو نفر از آنها پاسپورت نداشتند. پلیس ترکیه نپذیرفت. چهار نفر را به‌خاطر پاسپورت جعلی یک‌راست بردند به زندان "احمد پاشا" و کسی از آنها خبری ندارد. ما یک شب به هتل رفتیم و از شب دوم در استانبول مخفی شدیم.

حالا دیگر می‌دانستیم خیلی بیش‌تر از قبل در خطر هستیم. سر و صدای فرار و افشاگری و دیپورت شدن ما از حد روزنامه‌های آن کشور هم گذشته بود. بدون هیچ پولی در ترکیه مانده بودیم. بعد با بچه‌های آشنا و رفقای تشکیلاتی تماس گرفتیم و توانستیم سه هفته در ترکیه تاب بیاوریم. بالاخره خبرنگارها ما را پیدا کردند و ما دوباره به همان کشوری که دیپورتمان کرده بود بازگشتیم.

در مدتی که در ترکیه بودیم، افکار عمومی، خبرنگاران، و کلاً گروه‌های مترقی پناهندگان و تعدادی از ایرانیان مبارز، در این کشور افشاگری کرده بودند و بالاخره دولت مجبور شد هر طور شده ما را پیدا کند و به آن کشور بازگرداند.

حالا حدود دو سال است که در این کشور هستیم. فعالیت‌های کم و

بیش به شکل‌های مختلف ادامه داشته است. اوایل بسیار عصبی بودم، افسرده و گوشه‌گیر بودم. بعد وضعیتم بهتر شد. حالا به مدرسه می‌روم. گاهی کار می‌کنم و در کنار این‌ها با مسائل پناهندگان برخورد دارم.

وضعیت خاص و معروفیتی که به هر حال بدنبال دیپورت شدن من حاصل شد، یک نوع مسئولیت را پیشاپیش بر دوش من گذاشت که اکنون سعی می‌کنم آنرا حمل کنم.

هنوز گاه به‌گاه نامه‌ای از پدرم می‌آید که در آن ناباورانه اعمال مرا که یک دختر هستم می‌ستاید. حالا البته در نامه آخرش نوشته است "بارها گفته‌ام که تو پسر بزرگ من هستی." ولی نمی‌توانم این چیزها را قبول کنم. نوشتم: "من دختر تو هستم، دختر!"

مسئله ازدواج کردن یا هم‌سفر شدن با کسی که حتماً باید شوهر آدم باشد دیگر حسابی عذابم می‌دهد. این مسئله واقعاً عذابی شده است و هنوز آزارم می‌دهد. فکر می‌کنم با این مسئله ریشه‌ای برخورد نشده است و مسئولیتش عمدتاً به‌گردن تشکیلات است. هنوز هم این مسئله در خارج از کشور رنجم می‌دهد. من راه فرار خودم را می‌دانستم و یا امکانش بود که خودم به تنهایی فرار کنم. چرا باید این مسئله مرا آزار بدهد؟

به‌خاطر شایعاتی که ممکن بود قبل از فرار در شهرستان پیش بیاید، عمده کارهای مربوط به فرارمان را آن رفیق هم‌سفرم انجام داد. از همان ایران تا ترکیه. الان خیلی از این مسئله ناراحتم.

خیلی از زن‌هایی که در خارج از کشور هستند، مثلاً در همین‌جا که من هستم، حتی جرات ندارند با یک نفر صحبت کنند و کافی است که با یک پسر چند کلمه حرف بزنند و دیگران پشت سرشان حرف‌های مزخرف بزنند.

زنی که شوهرش تیرباران شده، فقط از روی اجبار با خانواده‌ای رابطه برقرار کرده، با این‌همه بسیار تحت فشار روحی است. در بین همین جمع ما، به بعضی از زن‌ها که البته حالا در اسکان‌دیناوی هستند، پیشنهاد می‌شود که اگر می‌خواهند مثلاً به فلان جا بروند، بهتر است بچه همراهشان باشد یا همراه فلانی برود. چون زن است و تنه‌است و دیروقت شب است. من می‌خواهم با این مسئله برخورد کنم. چرا نباید کنار میز کتاب با بچه‌ها

صحبت کنم، بدون اینکه حرف‌های مزخرفی پشت سرم زده شود؟ هنوز هم در کشور خارج همان دختر یا زنی هستم که به‌خاطر این چیزهای ابتدایی تحت فشار هستم. می‌خواهم به عنوان یک انسان مستقل و استوار باشم ولی با متلک‌های این و آن برخورد می‌کنم، بعد ناراحت می‌شوم، نیرویم به هدر می‌رود، فلج می‌شوم، مشکلاتی که در اینجا دارم یکی همان مشکلات همه پناهندگان است و یکی همین مسئله عمده است: زن بودن. چرا نمی‌خواهند قبول کنند که نمی‌بایستی حتماً یک حامی بالای سرم باشد؟ می‌گویند: “فلانی شوهر داشته، خوب نامزد هم که ندارد، پس حتماً بله.”

دو نفر از دخترهایی که خیلی با استعداد، جوان و خوش‌فکر بودند، ناچار شدند که بالاخره ازدواج کنند و الان مثل دو نفر خانه‌دار معمولی با شوهرهایشان زندگی می‌کنند و به‌قولی خانه‌نشین شده‌اند.

دیگر حرفی برای گفتن ندارم. با توجه به اینکه دو سال پیش‌تر نیست که از ایران بیرون آمده‌ام، با توجه به جریان‌هایی که عملاً در آن بوده‌ام و خبرهایی که شنیده‌ام و می‌بینم که این مردم برای یک اعدامی چه‌کار می‌کنند و چطور می‌خواهند از زندانیان سیاسی حمایت کنند... اعتراض‌هایی که راجع به جنگ می‌شود و فشارهایی که از نظر اقتصادی به مردم می‌آید، الان اگر نگاه کنی می‌بینی توده □ عظیمی از مردم ناراضی هستند و فقط رهبری می‌خواهند. این باعث تاسف است که چپ در ایران هنوز وضعیتی درستی ندارد. اگر چپ ایران یک وحدت درست و حسابی نداشته باشد، ما باید هم‌چنان این رنج‌ها را تحمل کنیم. من بین خمینی و مجاهدین هیچ‌گونه فرقی نمی‌بینم. البته منظورم رهبری سازمان مجاهدین است. من فکر می‌کنم مردم اعتماد زیادی به رهبری مجاهدین ندارند.

دست آخر می‌خواهم یک نکته انتقادی را مطرح کنم و گمان می‌کنم تا متوجه این نکات نشویم تا وقتی که مسئولانه برخورد نکنیم هیچ مشکلی حل نخواهد شد. برای مثال ما فکر می‌کردیم زن‌هایی که در این کشور هستند، به‌خصوص آنهایی که با هم نزدیک‌تر هستیم، می‌توانیم بنشینیم و برای مشکلاتمان فکری بکنیم و مثلاً چیزی مثل کانون دمکراتیک زنان داشته

باشیم.

روز هشتم مارس، تلاش کردیم که یک جوری جمع بشویم، ولی نشد. یکی می‌خواست بچاهش را ببرد دکتر، یکی نمی‌دانم می‌خواست چه کار کند، خلاصه نشد که جمع بشویم و به نتیجه‌ای برسیم. امیدوارم روزی موفق شویم این کار را انجام بدهیم. البته من فکر می‌کنم مسئله زنان ما جدا از مسئله طبقاتی نیست.

۲۸۵

Side 283

